

قر تو ہر کراک بپانڈ زور گست
کس بی حنایت تو بجاۓ نہیں

باشدندیلید در جانان شیخ سب
مغزی قطب دین شجی ناک زندگان

بگفت گست حسن از مرد کا
پیر مروہ و نا تو انہ امر و ز تا
سے پیرم و نا تو انہ امر و ز
افتاده و نا تو انہ امر و ز
مترا بقدم خانم اد و ز
قصہ ز فود بجا هم امر و ز

از چیز ز ناتو انہ امر و ز
پمن شاخ گیا و بشاخ بی
جن اجی بدرمانہ از آب
برخاک پونع نیم بسل
دی لار که بود عانع بی
شرحت چ دیم ز ناتو افی

بماۓ قطب دین جلت

باشد ز تو چشے آنہ امر و ز

ذکشیده ام بکوئی تو انجان عنان پنہ خود
آخر شدی مشق تو ان داشت ان ہنوز
دارد بھوای رسی قدر دیور عین ہنوز
آن دو کے بعد رعد زدہ تھا ان ہنوز
بالا بود مشاہم تو ز لامکان پنہ خود
بخت بود صربت تو از عمر آن ہنوز

جانان بیاک مر تو دارم بجان ہنوز
تعالیم کا وہ روز انہی اسنان مشق
شد عزیز که از تو حد گشت روح لیک
سدنی کہ دیدمشق بقا لب دید
کی گیت کے جائے تو تو سستی یا
حصن بیسند بان کندار ہم بیکے

کر قطب صرف بیاہ نہیں بیانی

و هناید ت پیش کی چو در را گان بخواز

باد شاد و در جانی و نیم داری ناز
جنگل خاک در خاک درست روی نیاز
که بدم خود را بگیر ای وست فراز
گریم خلوبت خوشیم کری و با نیمه بساز
کششی ده که کند خوی محیت پرداز
مدی جمای که میزخ نیباي تو باز

بی نیازی تو خدا یار ترا خیت نیاز
و صفت بر سر خود خیزی خیز
بصفتای خودم باشد و عرض پریز
علم از پرتو دیدار خودست روشن کن
منع رده حکم که کن تاری چون غیرست
روزانه آنکه قیمت چو بجهد کت

خطب یعنی نیمه قیمت ذوق فواز خواهی
جنوز شش که تلقی باد شه نیمه فواز

کوزده خیره ده قیلمون و جان امر زد
چکنیه و شنی میزد فشان امر زد
نعم ببر خاشا بکاستان امر زد
دل کجا میسل کند بیو سوت کن عان بحرف
دیده کافتا در مرا بمع جان امر زد
نه دل و دین طلب کرنے سرمهان امر زد

ای منگشت خلاصن غیره چو زان امر زد
گشتة مدشیه و جانیز فرعون رخ او
سل زمانه دو دیپن جان چو شکافت
بوسم حس خیبی نولم چون سبزه
از غیر سرور زد جان و در جان دارتم
سرمهان نیل و دین چهارده هر مرد

اوین غیر بذکر تبر و خطب یعنی نیمه ای
خود برقشہ زمین و شده چیز امر زد

پر قی اخراج او مائیه ای چنیم بس
ترز و شادی جلوگیری میزد ای

بهر کوئی فنا جلوه جنایز بس
بیش و شادی جلوگیری میزد ای

<p>دست آورید من از دعو پر شبانم از فسر مفعون اوزنگی چنانم بس طنجه کل چون چون نهش بزسته بس ما قیمت بفرش هار و دف نام بس</p>	<p>هر کسی گریچه بود در طلب بست آورید من بخیری و گراز دوست خواهم بس طنجه کریش خود را از بر سر میز بله ز شوق نهل نهاده کند و فردی خپد</p>
<p>خطبین کی مطلب داشتند کی ملکع پرتوی اون اک شمع شبستانم بس</p>	
<p>فندکس غیر تر نکن همچوچ ملکع من نالم از فراق قلایی یار چون جب ای با او شاه عسن بفریادها برس آواره میان حباب نهاند پر چکس ما قابلیت در سر زیست غیره بس چون از دوکدن هست من دش بس</p>	<p>ما را بخیر تو بخود انتی بس شبها کمکع خدوت تاریکیه خشتن تر با دشاده سنی و من اخراجه تو خواه هم و بصل خوش داشتمانه اون آنکس که غیر راه ترد ای ی دگر دو حیران زان نمک رسان دند و دش بست</p>
<p>چون خطبین هر دو همان نمک گرفت شاید شوی بدل بر و دلها نهفیس</p>	
<p>مردم ام از هجر پدر خوش خدمانم بس سیردم بخوبیشتن از پیش چه پیانم بس من خوش برادر بیدر گون خود را نم پیش هزشین گشتم بیار خود را نم پرس فان و ملن شدم از کفر و چیز میگی</p>	<p>هنشین از محنت بیدا و هجر نم پرس راده و صل باید را پایان نباشد چون پرید در داشتند چون شمع عاشقانه که بی دست در بی عصر نهایت از عصال را خوش هر چه بود از دنیاد بخوبی هر چه میاد</p>

ن سودا، ان بود جس اح داده اندی بیان
من ملیہ انس دا جو رفته سا، خود پرس

| فطیب عین زاده و شریع اینیں زینت
|

| بست جوانی بیان مجسم از عالم نیزه همیں
|

| ائمہ مناس و معلم قرآن درج پیش |

| پدرست ائمہ زادی و مصلی توبہ |

| و زمانه ملکه بتواند میکنیز
|

| و از این پیش بتواند میگذرد
|

| ابھی معاشری سخن کو بیتے مار
|

| زر و پرس این پیش نخواهد بود
|

| آنکه بود بچو تویی بیان غسل
|

| از سخن کوت شدی ای پس |

| اشاده و سر کمال اذیان پیش |

| چو پیش حوال دیوانه میگش
|

| پیرس این بخیز از مرد فتد
|

| چو در زمین مملکت دارمی ندی
|

| خود ندر لذت دیواره کس
|

| چو پیشی نمیشان داتو زمزور
|

| بیان ملکویت نمیشیز
|

| محوای قطبی عین از سخن دوائی
|

خلجِ رودھر زمان و مسماں پر پس

دُنیا بہر دھماست اب نظر سپرس
اندازِ آن باندھ کب بندھ سپرس
بندھ دیندھ بھین دلخواں جگڑ سپرس
اندازِ باندھ بھن شہر دہ سپرس
تدارک دلخواں عفت مخفر سپرس
زیر دلخواں زخمی دلخواں سپرس

ذوقِ بھاں لایزہ بھی بجھے پس
حالمہ لرفتہ پتو انہیا۔ آن جہاں
اوہ نشیئن پس قوامیاں دیکت
اُجھٹہ توان معتات بھاں دیں
بلوہ مخفر دلخواں دلخواں خوبیں
پر پس بھرخواں دلخواں دلخواں

امرا خوش تیار مان نیت مل جائی

این فُسب مفتہ جو دل جائی پس

لیعنی بسوں یہ دلوفی دلخواریاں
نیلوں بسیا دل دل جان دلکھیاں
لوریوں دل دل جان تو دل دل دل دل
لیے دل دل دل دل دل دل دل دل دل
ہارہ دل دل دل دل دل دل دل دل دل
آشناہ ہمچو طرہ ششیں باباں
در دل
با من بابا منوس شہماں تما دل دل

جاناں بیا دل دل دل دل دل دل دل
جانکر قیق ہجتوں ہجتوں گشته است
چوں صدھا بر جلوہ بور جہڑاں نال
ڈھنڈہ بھیرا بور دل دل دل دل دل
راہ دل
چھان کرت کوتہ تو زبرضہ نہیں
عاشق جیا دھتی خور دل دل دل دل دل
تمہاروں خلوات تاریکت تا بکے

غواہی کر دلیں دل بھی اور جوں جوں خوبیں

چون قطبہ میں برابہ طلب خدا سا باباں

مباش که اهل پنجه نگاه مکونست بگوش
مباش نیافر از اطاف پهلوان از قش
از دست درست ابابا ب پایان شد
عده از اصت بند و در عرض روزانه از شش
از پیش از هاشمیان از این قسم چند نسب
چوکه و بیانی می اسکن که شهزاده سپاه
درین تو خلخله داده من تیغه از
شمار خوار و شور شمی که در دست از

بین است پنجه و صیحت که قطب بین چشم
آرد تیره و زمین بین او بیان نیش

آتش روی این دیواره بزرگ آتش باشند
چلچله های آن دسته ای راه بر پنهان
پر جانه ای شما شدیده بند خونه ای
شدیده خود شیر بند بند بند بند

ارفع خونه ای داده بند بند بند
که مه بیان بند بند بند بند بند

بگوش گزینه جانی دن پنده من گون گوش
دیگر خوبه خلا نهیں نمایشته دن درست
درست دراد می شود پهلوش باشد
نماین مرد و شفیق، لامه بان باش
تن نصیحت در عرض زدن در بند بند
نیز پر که داده بند بند بند بند بند
بس ان زمین بخشنده بکاره و بیمه
نمایه بیت در بند و قوت شفای است دن

رسی از شهادت دیده ای این این این این این
آنده قطعه ای جهاد و حرب خود داشت
این که زندگی خوبی بگرسی باد داش که پردا
پریده ای و صیحه دشاده شد اقا، فخر و بین ای
من ایش ای که چه بیت دن که جمله دن ایها
دری که می گفت خود بیوز بدم، آندر خیان شد

کسی چون قطب بین ایچاره نیانه بند بند
نیاشد ای نیانه بار خود بیگزیز زمیش

لعن غود ای بیان پونه زنی پیشیش

ولکو تکن کیک خود دست خوزه داش

کند کنک و در دن خانه از خود شمیده باش
بین تحقیق کن کن کیدند احوال پیشانش
خداوند روش هر چیز نگرفت نسبت در جو شش
نمایه همچلپس سرگز ز باشد حبان و جانانش
در مدن در بیان فکن خودها که چند نسبت باش
چون بیان شده آتش نشاند غوش در جا ش

بنش خدوبت آر کیسا بشیمن شایان من ببر
سرمهان نسیار و کسی کوشش او و نه
بنیه از کشتوی دل برخودها شق صادف
هر جان بند و داد از عمل اگر میباشد خواهی
اگر تو تو بزایاب بخواهی بست آنک
رقیان گردید بسیارند ما زاره بخی خواهی باشد

ز شر و طب دین نماییه دن راه بسیدار
کسی کو بیکن شبهه فعل باشد در بیانش

مردمی در دنی فست از لعنه خیان خویش
مازده ام مانند سایر در پس بخواه خویش
خون خویش کن که باز نمایند از اهل از خویش
ز دن ای ای خیانی روزی در باره خویش

روی بجاتا به بنیم گرمی بازار خوش
سازی ای آن قاب از مشرق عازم که من
چون جواب از تو هنگ این توانی آمده
قطله منصور در بحر تو گزناگ شد بود

قطب دین را ناما میدار بحر خود خود من
آیت لاقن خود خود گفت از قفار خویش

معوق پیش آور شنیدند زندگانیش
تو بکون پیش از جمیع دن از بعیان این پیش
قطله آبی بدم از همچو جهان خویش
وزیره ای بود گذیما باک کن دنمان خویش

آن زیب میدی فگنده رفعه در بیانش
خر عصیان کرد از عمر خود خود تلفت
به عرض از تو به بحر دن خدار آمدست
از دور از در آذ تو بکن مردانه عمار

قطب دین لعن معانی باهی پیمان آمد

کنج خود بناس اگر مردی نپذیرش

نامگه این ناز را مرسید گیرش
جا سر از دست یار خویش نپوش
ما شغاف زار جو تجویش خودش
بند هم از شوق اند خود چیو ش
زندگی قاع و قیل بیان موش
درست بایار خویش در آن خوش

مدح را بات عشق بوده داشت
که بی عاشق خسرا باقی
آبدانی که چیز لذت مشت
چون بگو شمر سید این آواز
گشتر زده چشمی در جو خلاس
در حسره بر وصال پیشتر

کرتا در محل پای مے باشد
دین و دنیا چو قطب میں بفروش

خواهم بود ماده در دستم گیره ش
که بیند نماید این جهان جد هنمش
آن کیست در جهان که کند فرق از فرش
باشد حجاب او به ازنا و از منش
با خویشست خواست که من در چکش
کوتاه کنم تو دست ارادت نداش

آن در بی که سیره گزند ز دیدش
چون خوبی و لطف افت امنان نظریست
چون قطره چشم را میکند
آنکس که در سعادت خوش گناه آورت
آن کا ذکریست در در صلاح چویش
خدا ی و مصلح خدمت پیریت کن

چون قطب میں شیخ سرانا مرخویش
کر باخت که خوش بگنی ز خوش

که سرور در بجهت آب و بجهه نهان پیش
بیا که در قدم قیمت صفت دهدش

که از سرگردی نهان دندش
ولم در هجرت تو مجموع گشت و بیار

لذت همیشه نجود با خیال تو سخان
نمیتوانی چون خیالت از فرام
بیکره عالم غافل خیال و خواب بود
نیزورم غشته دنیا و آخرت سرمه
نموده بگذردار کوئی دست قطعه نیز

نموده بگذردار کوئی دست قطعه نیز
کجا روز سرکوئی باشد در خوش

حلقه پندگیش هر که کند اندر گوش
گردگن ملک وجود از شر جذبه عشق
هر کسی را که گندز و شر جذبه شوق
گر نبودی می خوش حقیقی بکار
مردی آن نیست که از عیب کنی خود را پاک

قطعه دین میتی آمد شرف قرب خدا
کوششی میکنی و در نیتی خود میکوش

چون نمکده ام ول خود بگاز خوش
صبر و قرار از من در دیش پنهان است
چون آید کن لگار رو بهش من تما
زان پاره لذت از شکایت نمیکنم
خواهی نام دیده شدم مثل کوچکش
جز احکم حکمت بمان در مختار قدر

بیدار کن ز خواب دل خوشی قطب دین
آن فلی میباش یک نفس از کرده گاه خوش

ذوق و شوق نبود در دل از پریان
کش مینید چه که اندرون جهان میباشد
نبود سیل تماشای گل و گلزاری
خوش بود لکسی کوشیده بخود عاد
که تراخت هادا می ای ای خاکش
هر گمک در غیر عشق کند تهاش

هر کجا از ستم یار بود از ارش
جهه ای می عشق هر انکو خوشید
هر که در بزم رقصش نفسی با ادب
جلوه یار به از مکان سیمان باشد
ای طبیب از سر جای عشق هم
در رهاشون پنجه ز علاجت دهن

قطب دین کیست درین آه گبود طاریست
آنکه در راه حقیقت بود از خود عارش

زندگیم عشق باش مع دهان که میباش
اوست چو جان میار جان بیان گر میباشد
از تن جیا صلم نام و نشان گویی باش
مشق چو پیا شده کوئن مکان گویی باشد
اگر نبود در دل نیخ زبان گویی باش
چرو خوب هاشیخ بیان گویی باش

عشق دن آدم جان دل بیان گی میباش
رفته بود جان نه تن آمد جهان من
آتش عشقش بیخت بود بجود تم
کو هر قصه پیت عشق دم از هر دلکوت
گشت زبان دل هم بیع دشناکویی پایم
هر چه گیریم از دشت ازان خوب تر

مرد خود قطب دین بانش جهان است

زنده بجانان چو شد جان بیان گویی باشد

چه کنم از هر چه سرمه نیار خوبیش
بیگانان شده خورم خلو قسم ای زندگان

بیست و نهمت بیکت در هر دوی اسرار خوش
اگر که باشید بیکت بر پای را با پای خود خوش
نود و تر گرد و سل او خواهی بزرگ ناز خوش
اگر مساز از آتش عشقش بر پای ناز خوش

یا ساپه رکه گرفتی باشد علیک
شیوه هر دو بیکت چیز دانی ساکنان
زینه خود چیز پندهین مشت زنار تو
آنکه افسوس خواهی بود اندوه ام شق

قطبین و ساه منی هر دوی آدمی
امدادیان در بند و راه ری از گفتما بخوبی

از خود رسیده باش و بیاید و بیده باش
ایمیل بکوی درست تو هر اهل بیده باش
اگر بیاشق تو هر قدر دیگر شیده باش
اگر مرد قابلی تو هر از خود بیده باش
اگر وصل بایدیست از خود جیره باش
پشت تو گوزن بار امامت خمیده باش

سلک بیاد دینه مشق اهل بیده باش
جهن بعدی دسته با بقیین اهل بیده باش
مشاق هی ز دست دل را به خود
از راه بخودی همه از خود بیده باش
این راه بیکرس بخلاف ترقه است
پشت رتیب خشمده از بیاد کر و کار

ای قطبین چو بار بر زندانیها بهم
توده پناه شاه جهان آفریده باش

چیز شمع و صل حین پستانه باش
نمایافی از خود سفت بگنجانه باش
کو صدیت عشق تو افسانه باش
دانگخه بایا خود بجنانه باش
بخود از جباری جبلانه باش

ای دل را نهاده مشق درانه باش
آشنا شو با پر خسل جهان
مشق بازی کن زرسوانی ترس
بگذر از هستی خود گر عشقی
اندیں ره خسل کی آیدیکد

مکندر از عقل و خود دیوانه باش

تو شه این راه چون در پیگست

قطب دین از مفسی عکسین شو
چون صفت قافع شو و پردازه باش

مکندر رستمی دچواپ زلال باش
در زیر بار ورن خوش پاچال باش
از گفتگوی کار جان گنگ زلال باش
کن یاد وصل او و با و احوال باش
ورانه رو رازم چه و هم و غایل باش
از بین ریمه خادم اهل کمال باش

اسے دل بی و آنند دار جال باش
خواهی نوصل پارشی هر فرار بیه
لیل دنمار ذکر خداوند خویش گو
غلغان اگر رفاقت ازوی جدا شوند
چون هر چیز پسته و هم و غایل باش
خواهی که تمسیح علب تو چون کمیا شو

ای قطبین خوشتر عذر قیل و قاصیت
فانی بکوی عشق قوبی قیل و قلاب باش

اول اندول عجیبه ما ز داش
در من بونه بی صر و پانداش
روی خبود درین شاخ گیار داش
نمکان آمد و راہل فنا داش
امرا تبر و جو دش هم جاند اش
دعل بیل بحایه چنان داش

جلوه یار که ها پل جاند اش
هر کسی را آگر از شعله ا در هن جو
چن گیا بهی شده بیون غم و همی
شک عشق وی اند هم جایگرد
هر کما اهل دلی دیدز فرو داشت
دوش آور و صبا از طرف گل بیو

نه فرعی آن پاریمین قطب لام
شد و بکه خسرو من باز را تیش

لائیم و گوشت و خمر دل نماز خوش
کار خود گذاشت با کار ساز خوش
دلستگیرت پیش از نماز خوش
چندین میلش غرہ بر او حیا ز خوش
چون شمع میگهای ز سخن و گذاز خوش
غافل باش هر خدا از نیاز خوش
بزرگ هر که نیست رعشی محابی خوش

چون نیست محی که بگیریم ز خوش
مشتعل که هست بکاریت دعای
تاکس او را کانه دل قاده هست
حاجی توراه کعبه مقصود را نورد
آذتش محبت او خوش را گذاز
زاید طافت رفروش از روزه و نماز
کویا که پی بشق تحقیقی نبرده است

بچر قطب میں رسی خوش قدو و
از عاشقان نیاز رعشی ناز خوش

خيال نیت دو عالم بروز ایادش
بکوی عشق نهاد که تاچه آقادش
طلاق داد و راچون ندیده نیادش
بدام عشق نیفتاد برویادش
کجاست که کند عشق دوست داشتاب
خدان بند گئی نفس کرد آزادش

رسیده شت دو لر نوکش آزادش
نمایم از دل حیران خود دگر چیز
نهاد بر سر نیای بعد حیران پا
چون خی از پی میزار بود آینگش
ای عشق شد و کاراد دگر گون شد
بند بند گئی نفس بود و هم بند

رسی اگر تو احوال حلب می پرس
مگوک کرد فناوت بدانی حق دادش

سبا نزد آنجی نی که بودند جا شی
اگر دیدند خواهی برآز نهاد کش

خوش آنکه بدد فتحی پرسد شد حکای
جال بیست فوبی که از پیش تو پنهان

و لیکن کوکی بندی چوند و نور هنفاس
بجوزه همچکس هرگز علاجی بجهنم باش
که آخر بشکشد یک ره محل از فدا خیلاش
کنین منی خیابان باشد احمد ره فراویش
که گرد عالم هست بگرد و گرد و داش
که دست آزادی نفس خود و گریبانش

فرفع چره بمان تجدی سکنه هم
اگر خابی جبل و ستاباد و غوش خون
اگر خامی خلد در پامنان از مرده دلش
میخ از تنع عشق او سفر خود دوره منی
طراف که بمنقصو ز خود آنکس کند بگشت
مجز آن کسی باشد قیمین در عالم منی

باله د شب هم از زدن دست و طلبین
با میه بی که خواهند پدر و دامنی خان باش

مردانه است که دنیا نه کند بلطف
هر که شد آه دل سوخته در زبان
اطعم تو نیست اند گز نکند اقباش
جنده ب عشق خدا اگر خود در باش
ولبرش از سر افلاصر خا شد اش
نکنی تکیه ب آنکس که ندانی خاش
و آنکه افسرده فنا قص خود خواش
ایمیاز پار فرو تر خود اماش

مردانه است که بیار کند اسلوش
لذت از هنرمنی بیند و ایمان بند
خرسکس ب طواف حیر کعبه و میل
فرفع رو خش نه کند جان ب لبر پیان
هر که از بندگی نفس خود آزاد
هر کسی راه کنی محظوظ خود عشق
سالی کز هتر فیض خدا تعر کند
نهر وی کز ره تغییر نشان بی آرد

ن کند تکیه ب احلاش خود ش قلبین
زا نکنی اطم اند بیج بدوا عماش

بیکش صدق پایلامت نهاد فک

خاهی خونی و هستی موچم خود خلاص

تجربید کرد و جان بگفت هست خوش نه
 نه بخواهد او بقول اما الحق کشاد لب
 عمریت با سبانی دل کرد و هر کجید
 نه شنید کوس و دو ببره عشق تهمت
 از گفتگوی عامر و پاکیت فطلبین
 چون گشته بدل لغتش از زنگیان خمام

در بگفت آورده از بحیرین خوان عویس
 فقط پسر غرقه او گرد و شواز خوش خلاص
 در کمی فاش قوت شیر براست تصدیق
 پرورد عالت دای گویی میکند فیصل خاص
 زان سبب پیر مردند درین ره ذغال
 چه که پاره پر این راه خواره خلاص

هر که از هشتی خود گشت درین کاه خلاص
 بکه خود و بمش موج زنانست و هم
 در فران هر چند پرسار خدا در پانی
 بیخوبی کر توانی که کمی ای سالک
 هستی پاس تاب نیا در و فی فی عاش را
 مقامد به سر کردی حقیقت بردو

فقطین گر جو س و د معانی داری
 پایی از سرکردن در بحر طلب شو خویس

که دل بردیده نگردوز هجرت زان خواص
 که پاره این در دیش میکند اغراض
 رو انداشت که در در لکم پیمان
 جمال دوست رهاند نگر بر از امر خس
 در دی حدادل هن گر کند فیاض

کجا ردم زور دوست چون کنم اعذس
 شدم هر چند نسکایت فویس از بخت
 تهر بیت من ایگشت و هر از هم رنجیت
 محبیب دهندر خار و علاج بعد فراق
 پنیعن کر آتش سوزانی شن میزد

اگر جیب بدو نخ جمال نبايم

بر تو قطب مين از سور در حشمت ممال
که عمر هاست که خواهان نا امراض

زيرما که هست با من سکون که خلاط
هرگز نموده همچوکيں آن ده جان نشاط
شاید در آنها زانه شادی انبساط
نمتش که روانی دنیه است چون بد
خواهی که گنجندی تو روان از پل صراط
می رو با عصیا که شرطت هشیاط

از زیارت و دعائی فرد نشاط
گندشت عمر من بغیر محنت فراق
نموده بار در حشم و آنده رویمن
قابع مشو بغیر خدا در جان بیج
کوتاه کن دهن پرین و هر دست
چون در راه طرقیت بران قد من حق

**ای قطب دین محبت ایام ول من
شاید که یار نماید گند با تو اختلاط**

چنانکه قالب بیجان ز جان ندارد خط
ز سبزه و چین وار خوان ندارد خط
که گل شگفت ول با غبان ندارد خط
من هن از سخن این و لآن ندارد خط
که دیده دی خست از روان ندارد خط

دلهم جده از توابی دستانچ ارو خط
فت از افراد تو در در دلم مول شد
بد نیسیم سحر نمود در تو میبل ما
بلی که کند ذکر جیب بے گند
بیا بده و ببر روان دیده دشیت

**اپر ملک ز دن نست قطب الہ یعنی
و گز رسور دیان جان ندارد خط**

شادی رسید محنت همچوں ترا دیاع

کی آیدن نگار من ای جان ترا دیاع

<p>چور و جنای کروش و دل ان ترا و داع امن آب ببر و دیده گریان ترا و داع آدمیان و کلیہ اخوان ترا و داع</p>	<p>سلطان داد گستر عالی ہمیر سد چون گل شکفت کھٹ جو دم رغبی یعقوب بوی یوسفی از پر من شیبے</p>
<p>چون بد قطب بین نخ او شاکست و امی عقل رخان مانع ایمان ترا و داع</p>	
<p>ہر چند پر مر جانشی کئی نہ مانع نبادو ام بیسیہ خود ہم جو لار و نفع بر جانی ہند کیسے بلکہ بڑی نہست زانع میوز و از فراق میں تو ام مانع</p>	<p>بی رو تیو اگرہ نکاشا میر از زانع راشتیا ق رہ تیو ای ہم جو لار من ز قدر از بر تو دنامدی توباز ہر کہ کہ مایو پر مر جیاں تو سکینز</p>
<p>چون چطب بین ساء تو اند جہان کنہما بینے کہ من کیسے کہ ترا میکنہم سر رائے</p>	
<p>پیک اجل سکینہ فارت جان ای و دینغ نخل جیات بگر کشتہ خزان ای و دینغ فرق زمر کے کند پر و جوان ای و دینغ از بہہ فلی کند ملک جہان ای و دینغ کرد بی سرگون سخت شہان ای و دینغ ماندہ بخاب غردد بخیزان گشتہ اند</p>	<p>عتر میں شد مر احیف اذان ای و دینغ جیت کہ تامیکتی باز دد دیدہ ز خواب تو بچوانی مشوفہ تر و کہ تینع اجل تینع اجل میکیشہ بندہ آزاد را تو بندو سیم خوش غرہ مشون را کہ مرگ غافل از انوار یار بخیزان گشتہ اند</p>
<p>پیش زیرگ خویش قطب بین از خود بسیا بیچ گو ز نیسا راز نگہ جان ای و دینغ</p>	

بچوکل از زیر پرده روی نجاتی
کن نمی آثاری نهاد و گشته هزار کوت
نمیگذارند تا باین لذت بیناید از گشتی
بعد می کن شوهر گرساقی مگاهی حرف
پیش از این روز یکه آید بگل عمرت در بیت
تمام است آدم مرا حرف دسته نهادی طبیت

ای تابعها طبع و عافض زیبیت
از جمامی نفت هر چند چنین بگداخت
از گشتی گذرا میل گزمهزی ایشان
از زورا هم شلر بصل تو در بزم خوش
در بده بحر محل چیز در گهستان خود
در گهستان خون بسیار کرد سیزده

قطب دین تهائیتی و غشیه باز بیش
نکته با من میم کفته باران خبریت

حین دینع اذن و قو بار بجهت
با هیک پسر چنان خوب پاییز است
کو را در هنریه بیش نباشد قدر حرف
چون خلاصه کنیت و داشتیه از
رفت حساب صفت هر دان چین

عمر غزیر فت هر ران خبر ایت
آنرا که فراد مادر آیام باز مرد
ما چون مکبیر بر شاخ دشتی
چون لا لدنع بود بجا عاقبت نه
خوش گلک زرد روی نباشد هر دل

ای قطب دین چون کفر دارد خشتر
آنکس که شر سار بود پیش چین

باش از آشوب دهمن چنانه ایشان
پس پویا شان عیان نمیخواه ایشان
پرس قلبت نر شود از یک نگاه ایشان
خوش بود عالکی که خشنده سپاهی ایشان

گر قو مرد عالی شوفاک را و اهل عشق
هر ده عالم چون پیش عاشقانی است
نه عیان ساله دین ره عاشقانی هم میگان
گر طبله چون گذاشند و میخنی شر اف

<p>باش دلهم رضنده آن تیرآه اهل عشق در فردان نمایند باشد آن گناه اهل عشق</p>	<p>آه عاشق گپند و وقت سورازند فک سرفند آزاد و شاقش بیکل غلات</p>
<p>دوین دنیا خود نماید پیش ایشان حستی قطب مین هبایش از جهان سپاوه اهل عشق</p>	<p>عشتار ام زاروز زار در دنیا فراق از فسم ورد جدایی همچو مو گپند</p>
<p>کس هبادا همچو من گریان دهیل فراق زیر پاره سنت و درد فرادان فراق غایع از درد خشم رانده هجران فراق من کمیخواه تو افی پا بعد امان فراق</p>	<p>عشتار ام زاروز زار در دنیا فراق یاد آن روزی که با ولدار بودم عیشیں هر کسی در بسته بودی بار خود هجران</p>
<p>قطب مین از دل منامی مصالش عیش جان من باشد فراق او منم جان فراق</p>	<p>عشتار زرده صردو نما اشنا عیش هر کو گدایی عشق بود با دشنه بود</p>
<p>کشتم شبید و زنده شدم از بقا عیش باشد خسروان جان اگهای عیش ایوانی آنده بیت دلش میتوانی عیش هر کس کلشت قبل و کشید کشانی عیش هاچو غبیت نمی بله دلایی عیش عیش عنان گرفت و شدم در قضا عیش</p>	<p>عشتار زرده صردو نما اشنا عیش خرسخان آن کسی که دل خود عیش و ده شد با پشاوه هر روحان برسیر خجت از ما پرس فری فسم عشق محب پورم برآنکه عیش تو و زرم چون اهان</p>
<p>از مثل خوش تاشده بچانه قطب دل محروم شده بحق بجهاد رسای عیش</p>	<p>عیش</p>
<p>کو همی که کوش کند را تار عیش نماینده حدیث کنم در پیان عیش</p>	<p>عیش</p>

بچکو ہمپوئے گشتہ زبانہم زبان عشق
ہم خود بیان کرنے کے متمن کرتے دل عشق
وانما غصہ سوی تو بستہ نہان عشق
آگاہ و زمان شود از تر جان عشق
دارستہ از جان ہم زبال مکان عشق

از فرق تا قدم ہمکی عشق گشتہ ہم
چکس بستہ عشق کے جانے پر دو لے
نام حسد بخوب کے تو علاحدی دو اتم
تریت عشق وہ مل ہر کے مجبورہ
ارض و سماج ب ر عشق تریت اک

بنکر جیا ہمچھ بھن ب طلب دین
کو خانع از جان شده اندز رہان عشق

وز مہ کشا عین پر خونخوار را واقع
رقص عرشتہ ہڑنی سائکے سجن
ذابنہ تیرگی نتو اندر دن لفڑ
سرخی روی ہست ازان جو چون شوق
مبھون کجاست تا بردا پیش نہیں
چرخار کے دل بھل شوق کے دل

آمد بھار گشت دل نگ خارہ شوق
بیں فیض و مبدہم کے ز فیاض میر
آنچا کے سرکشان سے عشق ہو گشتہ
کشتہ کان ختب خونخوار دبیر
دویا از دار جامہ جان چاک کروہیم
حاسہ اگرچہ منکر گشتہ پاک خیت

از کوئی بار پاہی نہ را ہر شعید با
آن ہیات طلب میں نشد جو ہی می

جسے سجاک در دوست روی خود بیسا
کے خود نہارہ و بائس خنوارہ با میلک
کے میکنند گری جان شوق دلبر جاک
جیا کے کروہ ام از غیر جوانہ دل پاک

اگر تو ساک عشقی بھتی و چاراک
بجز نہا ہر شہر ای غیر فر واقع حصہ
بیا بیکھرہ دہای دہوچی نہان ہیں
نمایہ دل نا فیر مر قرچیرے

رقب روبہ ایلار حسد زند رو ۶

کر شیر ز تو گریا شد از رقب چہ باک

شندیده ام خون خوش کر قطب میں نیت
چڑکنکہ مشق نہ دندیده خیش ایلار

بینے کہ باو بر سرا جا ب پیر غال
تولید لیق خویش رو د فرد مشق باک
چعن پایار باشدت از دشمنان پیک
رد ہو گل تو جامہ جان سار چاک باک
در زیر پار بخت ہجڑان شود ہلاک
بیزار باشد از عی خنا نہ ہی تاک

دانی چپست کنج خانہ در زمین گاک
ما اہل عاشقت ہوئن وہ بی ثبات
در راد عشق ملن جان ڈھمن ای شنہ
خواہی کہ پار پردا نزد یاد خود بود
مانکس کہ جند کچپہ ای شراب ہ مل
می دل کا کہ ہر کہ شربت ملائی خشیده است

انی قطب میں اک تو از اہل علامی
کو در فراق پا رتا آہ در فناک

بتراء حسرہ دی وہ بزر افلاک
در زانہ اندھہ او پیت بانی جوں
تائوزی تشویح فرشت از بیک
لب نخند و گرت دینہ نگر و نداک

بظر می در دست نہی در بیک
سر بلندی طلبی ٹاک حفت پست بیک
آفس عشق بر د بور و جو در خود خو
نمخت گانہ کشمی روز خوشی کے بنی

قطب میں چند خسی ہم زبر دنیک جد
خسم آن خود کہ نگر دی تبیعت نداک

دل بسوی تو میکند آہنگ
سکر را ایسہ اش ز داینگ

اوی خیالت ایں خلوت نک
روی خوب ترا کے سے بینہ

دارم از شادی و مصالح نگ
مبارو در ویساں فرد نگ
با من رلکار دارم جنگ
سرخ دهای زند برق نگ
بہت مو صون با صفات نگ
میر در بہت ہمچو تیر خنگ
مے گر خیم از دل بعد فرخ نگ

با خست نر عشق می بازم
نقش غیر زرق ترہ شیم
بر سر کوی تو رقبب حسود
بر نیا پذرست او کارے
ہر کہ او کہ و گنہ مے دزد
تماک آہ من بسینہ او
ہر کہ او خالب وصال فضیلت

در فرماق رسال تو تی روز

قطعہ ہن نار میکنند چون چنگ

مشکلت بار فراق تو مرا انصل
کہ پنجد بھاے سرکوبت محل
لکھ کے بیدار بروپھہ بر دست ماحل
سن دکوشش کن اگر مردہ ہمای تقبل
ہماکہ دل بر کند اندھرم دل نزل
کیدم نہ کامن دوست نگری غافل
ہستی خویش در ہن باہی ذہم بدل

در دہی ان وصل تپاہی جہت جاتیں
چہ مبارک سفری باشد و فتح روزے
ہر کسی دید و برویت نتواند احمدت
بی پانہ شو مشکل سر ہر جمل
یاں کمن خاٹ دل ناز یوسف اسیں
پاسان باش گبر و دل خود گر مردی
اخدیں او رستی مشکلت تو بود

قطعہ ہن حاوی لذت و رحم نہ پنچاگی

کس نہ جنید روح ہل یا رکھ صفات ل

گر تو خواہی دل برت و ساد خود گر و دل

<p>سر برگر کردن نیک اول بسته که بود خوبیل مان برا فشان میان خود گذشتی هر دویل ناده اند پس از مردان عاشق یعنی قبیل جان خود را جگان می میان که نیل بیکسر افیت آسان آشنا خوبیل</p>	<p>دشمنان پنهان شدند اما ترس کشیده بود جان فرامی پای بای پیکرد پیش از همه سالگان خود صالح نخواهد بودند که از درست خود از جان پیش ساخته باشد مردم قرن نهاده بی که مردان مصلحت همان پای</p>
---	---

<p>طلب دین دیدار عوایی ببرد پیر حبیل سد و اوز پیش چشمی بتر ز سبز خوبیل</p>	
--	--

<p>زندگیش ایست بجهاتصال آدمی از هشت و مرغان بمال بردو جهان میکشد او پا نهل گرده نهانی پیشترم جمال کیسر منیست درین قبیل و قمال عقل شده گنجیده خود گشته لال</p>	<p>ساعت دل اپیت دلبر سال هر کس نگر که جهان می زید همت عالی بمنگر مرد دار بیم نهادم که بدزفع ردم کیست که او طالب دیگارت در صفتی فرم که از پر</p>
---	---

<p>بلند آرمهستی خود ای طلب دین هستی توییت غایل محال</p>	
---	--

<p>بیداره هستی خودست بتوینی ایل دعویی خشک کندا کن خیالت محال کر به مر گیوش ز شود صاحب جمال گریاضت کندا نهش خود چیزان</p>	<p>هر که خواهد که رسیده دلبر دیل هر که از جنبه خیچی خواهد گشت دلاکه از نهادت پیون در قیمت کنند مرد نیزه دین راه بتنی نرسد</p>
--	---

ک ز میدم ک ز خود باز و هر کس جمال ب سر جانش زمی عشق شده مالا مال	حال با مید که ترا با دی در هر گرگز بر که از تیر غم عشق داشت ای گاه است
---	---

قطبین از طلبی هست دین کوی تما
خوشیتن را گذازان غم عشقش حوال

ب چنگ کوی هم عشقش کمن جامی گر منزل جمال او گز خواهی بیا که بایدی پیش مل خوش آن تضليل که ما مل بایدی او بود قاتل خشت او و صل او خواهی خیز من خود مل نیز در فرع جانش چر که او ما میکند مل کسی که در سر کویش ندارد پای خود دل	اگر خواهی کر حل کرد ترا دلکوی اول ب چشم هر زیده سپاهس هر گز جمال او باشد ما شق آنکه کوی تما عشق هر چیز بی میاش کی صد بکو خود در مانگی دارد شید خم عشقت حیات جاودان در ذبیند پرتوی در محظ خود زان ما زین گز
---	---

گمبوی خود خواهی بار جانی اهل قطب
مشواهی قطبین اگر عابری از یا خازنی

ک رسید از هر که باشد گنج منی جهیان را که هر کس را نباشد گذشته هوش داشان را ربوده مل باید چون رفت منع ان را که ما در روی هدبه هزند از آن سان را ترسیم زان معنی نهاده باستان را	من چیزه زان باش هم شیوه باش اول غم در دل خودها انان را کس نمیگویی من بی صبر باز نه عذر ای اختیار لازم است باشد ما شقاون هاده جمله هی از روکه ضم اچون دل مکن و منزل همکند دل
---	---

اگر اهل دل خواهی که قطبین چیزی
که میگوید صدیث عشق بودن بین دل

از غم ت آن که کبیسه دل
شادی دصل قیچی کسی
از دوچان قطع نظر پکند
حال بدست آنکه کی نیدم
تائینکند صرود حرام از چنین بست

دیده کشا درست پین چطبین
چند فشینی بدرش مادر سال

بین عمر تو مردانه ده زیانه دل
بزار خانه کعب سگ رو خانه دل
بنن که کیست نشانی باز نشانه له
خرانه بیان فیست چون خزانه دل
مرد رفکر تو آخر شد فسانه دل

پیا که رفت امر از قشر فرخانه دل
بگرد و از قورانی دیگران باشی
بپیش تیره دست نشانه دل
اگر شهان جهان از خزانه ها باشد
فسانه غریب زبان که دشت آخر شد

زندگی زوق از اون چطبین خود عجم ترا
که در دعشق تو باشد صراحته دل

کر زدن نانز قشر نونی بجز خیال
زدار و محبت باشند بکیمینه دل
و آنکه نابعا شق مسکیه خج صحاب
چون جانه هیسته تو باشد اصال
بزرگ را بش دسته دیگر قیمتیه دل

لشتر ضعیف از غم، هجر جوین
هر کس که آنند و می صار که تو میکند
خون هر ابریز شیر تیر عشق
این دل قیمتیه دل بیلدن نیست
از قیمتیه دل ره بسوی عالم که بیک